

خدا جون سلام به روی ماهت...

راز آن سوی مرزها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

راز آن سوی مرزها

کریستینا سونتورنوات | نیلوفر عزیزپور

سرشناسه: سونتورنات، کریستینا، ۱۹۸۰- م.
 -Soontornvat, Christina, 1980
 عنوان و نام پدیدآور: راز آن‌سوی مرزها/ نویسنده: کریستینا سونتورنات؛ مترجم: نیلوفر عزیزپور.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۲.
 مشخصات ظاهری: ۲۸۰ص:؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
 شابک: ۹-۶۳۳-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: The last mapmaker, 2022.
 موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱م.
 موضوع: Young adult fiction, American -- 21st century
 شناسه‌ی افزوده: عزیزپور، نیلوفر، ۱۳۶۶، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PS۳۶۱۲
 رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۳۲۳۳۸۰
 ۷۲۷۵۲۰۱



انتشارات پرتقال

راز آن‌سوی مرزها

نویسنده: کریستینا سونتورنات

مترجم: نیلوفر عزیزپور

ویراستار ادبی: نسرين‌نوش امینی

ویراستار فنی: محبوبه شریفی - فرناز وفايي ديزجي

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: مهدیه عصارزاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی - سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۶۳۳-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: کاج

صحافی: مهرگان

قیمت: ۱۸۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



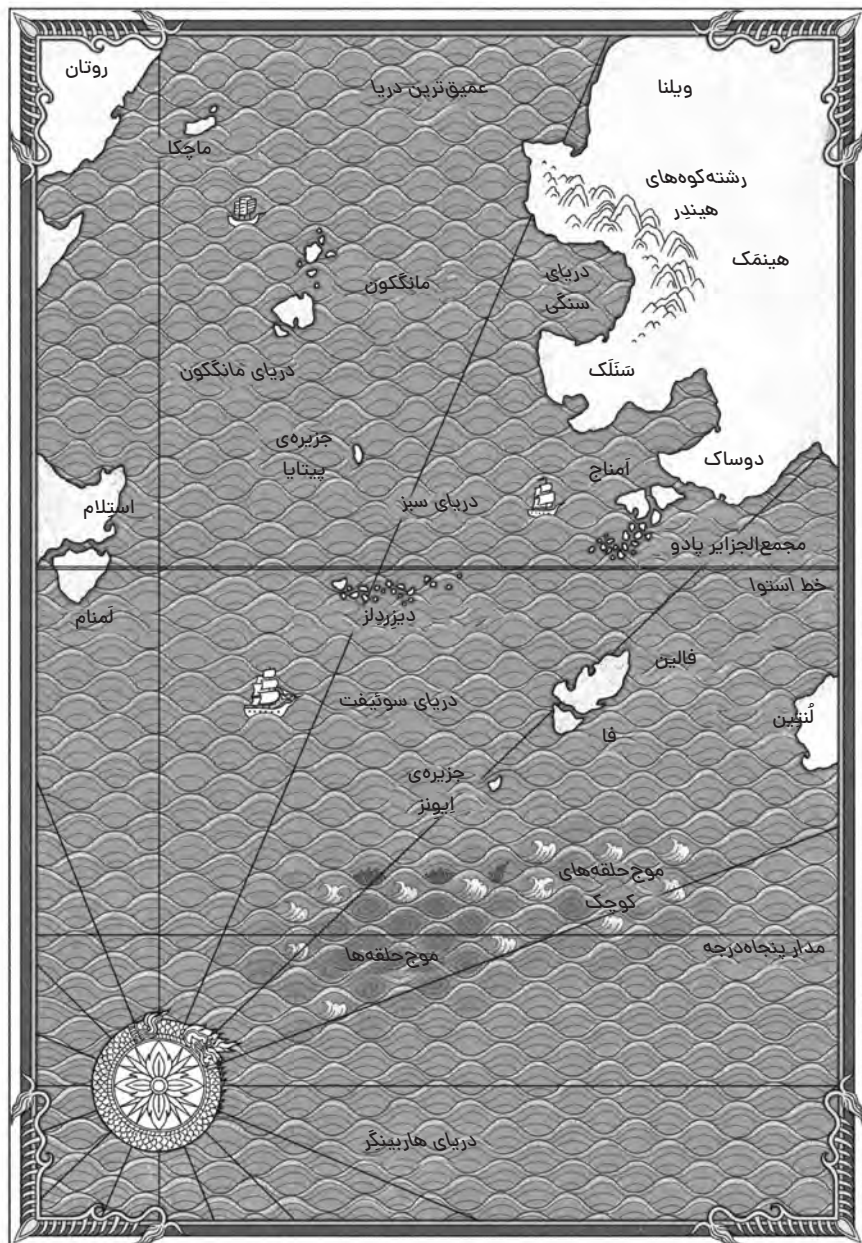
www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای تام، قطب‌نمای راهم
کریستینا سوئتورنوات

برای بهترین مربی دنیا و راهنمای زندگی‌ام، لیلیا ناصری
نیلوفر عزیزپور



فصل اول

صبحی طلایی

آن روز صبح من و سایر دستیارها برای صبحانه توی صف کافه سه‌پپاز ایستاده بودیم. من هم شبیه آن‌ها به نظر می‌رسیدم. همه‌مان پیراهن سفید آهاردار، شلوار خاکستری و پیش‌بند نخی مشکی و شق‌ورق با جیب‌های بزرگ پوشیده بودیم. لباس‌های فرم دستپاری، یک‌شکل بودند تا همه‌مان هم‌سطح به نظر بیاییم و در یک سال خدمتمان، همگی برابر باشیم. چه مسخره!

شاید لباس‌هایمان یک‌شکل بودند، اما تفاوت جایگاه هر کداممان مثل روز روشن بود. بدون اینکه بپرسیم می‌دانستیم چه کسی با کالسکه می‌آید و چه کسی پیاده، مادر کدامان پست مهمی در شورا دارد، کدامان خدمتکار دارد و کدامان باید تَشَت‌های پای تختش را خودش تمیز کند. هیچ‌کس درباره‌ی این‌ها حرفی نمی‌زد، اما خودمان که می‌دانستیم.

آخر صف ایستاده بودم و ادای دخترهای خجالتی را درمی‌آوردم: پاهایم را به سمت داخل کج کرده و سرم را پایین انداخته بودم، مثل کسی که حرفی با بقیه ندارد. اگر مردم فکر می‌کردند شما ارزش هم‌صحبتی ندارید، فرصت

پیدا می‌کردید بیشتر درباره‌شان بدانید و من هم توانسته بودم فهرستی کامل از جزئیاتی تهیه کنم که اگر می‌خواستم هم‌رنگشان شوم، باید خیلی به آن‌ها دقت می‌کردم.

مو: شانه‌شده و بدون شپش، که «مادرم» (یا حتی بهتر از آن، «خدمتکارم») آن را خیلی قشنگ بافته. ناخن‌های دست: تمیز و سوهان‌کشیده. کفش: مدل درست و حسابی، خریداری‌شده از مغازه‌ای درست و حسابی، واکس زده، بدون اینکه چیز چندش‌آوری به کف آن چسبیده باشد. کمر: صاف، انگار به جایی که از آن می‌آمدم، افتخار می‌کنم و آینده‌ی درخشانی در انتظارم است. قار! قور!

سرفه کردم تا کسی صدای قاروقور شکمم را نشنود. تنها چیزی که نمی‌توانستم ادایش را در بیاورم، تظاهر به سیری شکمم بود. وقتی صبح با شکم خالی به کافه سه‌پیا می‌آمدم، قاروقورش بدتر هم می‌شد. در فضای رستوران با آن درودیوارهای چوبی، بوی صدف تازه، سیر خردشده و سبزیجات تازه پیچیده بود. خیلی باید جلوی خودم را می‌گرفتم تا زبانم را بیرون نیاورم و دور دهانم را نلیسم.

اما آن روز با باقی صبح‌ها کمی فرق داشت. بچه‌ها سر صف، بیشتر از همیشه باهم حرف می‌زدند. دستیار قدبلندی آرنجش را به پیش‌خان تکیه داده، بقیه هم دورش جمع شده بودند و با اشتیاق به حرف‌هایش گوش می‌دادند. من اسمش را گذاشته بودم سربالا، آن قدر که سرش را بالا می‌گرفت تا بتواند از بالا به بقیه‌مان نگاه کند. زیاد درباره‌اش نمی‌دانستم، جز اینکه نزدیک میدان معبد، پیش یک استاد شیرینی‌پز کار می‌کرد. سربالا همیشه محبوب و خوشگل بود، اما آن روز صبح می‌درخشید.

خندید و گیس بلندش را روی شانه‌اش صاف کرد. نور از پنجره‌های کافه روی مچش تابید و چیزی طلایی و درخشان برق زد. خودش بود، حلقه‌های نشان اجدادی.

دل خالی‌ام، از حسادت سوخت. حتماً دیروز سیزده‌ساله شده بود. باقی دستیارها نزدیک‌تر رفتند تا با ذوق به دست‌بند طلایی سربالا نگاه کنند. یکی گفت: «بگیرش بالا تا همه‌مون ببینیم! وای چه خوشگله!» سربالا مچش را بالا گرفت و دست‌بندش را تکان داد، بقیه هم به‌به و چه‌چه راه انداختند.

دختر دیگری که نمی‌توانست حسادتش را پنهان کند، پرسید: «چندتا حلقه داره، پنج‌تا؟» آن سال بهار، در بین ما اول او نشان اجدادی‌اش را هدیه گرفته بود. با اطمینان دستی رویش کشید: چهار حلقه‌ی طلایی که به سنجاق‌سینه‌ی روی بلوزش وصل شده بودند.

سربالا، با صدایی که کمی زیادی بلند بود، جواب داد: «راستش، هفت‌تاست.» همه پچ‌پچ‌کنان نزدیک‌تر رفتند تا خودشان تعداد حلقه‌های طلایی دست‌بندش را بشمارند. هر حلقه از حلقه‌های نشان اجدادی، نشان‌دهنده‌ی نسلی از اجداد شخص بود، اجدادی که نامشان را می‌دانست... اجدادی که به داشتنشان افتخار می‌کرد.

توی دلم پوزخند زدم. با خودم می‌گفتم با این عقبه‌ی خانوادگی خوب، چرا دستیار نانوا شده؟

یک‌دفعه دیدم تمام نگاه‌ها در کافه به من دوخته شده.

گندش بزمن! فکر می‌کردم توی دلم پوزخند زده‌ام.

سربالا با چشم‌های تنگ نگاهم کرد. «آهای! تویی که ته صفی. اسمت چیه؟» کسی با صدایی تیز، از پشت پیش‌خان فریاد زد: «سفارش شماره‌ی چهل‌ونه!»

خدایا شکر!

به‌زور از کنار دخترها رد شدم تا به پیش‌خان رسیدم. بعد به خانم نوم تعظیم کردم و ظرف سوپ را از او گرفتم. با آرام‌ترین لحن ممکن که مخصوص نمایش دختر خجالتی‌ام بود، گفتم: «ممنونم خانم. بهتره دیگه برم. دیرم شده!»

وقتی می‌رفتم، می‌توانستم نگاه باقی دستیارها را روی خودم حس کنم. می‌دانستم دارند براندازم می‌کنند. تا وقتی نمی‌فهمیدند در جامعه چه جایگاهی دارم، نمی‌توانستند از بالا به من نگاه کنند.

حالا اگر حقیقت را می‌فهمیدند، چه؟ اینکه من اصلاً جایگاهی نداشتم، اینکه چند ماه دیگر سیزده‌ساله می‌شدم و خبری از یک تکه کیک هم نبود، چه برسد به جشن و هدیه‌ی نشان اجدادی. نه خاندان پرافتخاری داشتم و نه اجداد نجیب‌زاده. فقط یک حلقه‌ی ارتباطی با گذشته‌ام داشتم که مطمئناً از طلا ساخته نشده بود.

اگر حقیقت را می‌دانستند، فکر می‌کردند من هیچ ارزشی ندارم. اما مگر می‌شد سرزنشان کرد؟

فصل دوم

استاد نقشه‌نگار

به سرعت باد از کافه خارج شدم. دیشب باران آمده بود و آسمان مثل زیر شکم ماهی ساردین، هنوز می‌درخشید. قبل از اینکه به خیابان بروم، ایستادم تا به مادر صاحب کافه صبح‌به‌خیر بگویم. مثل همیشه روی ایوان کناری کافه بود، اما به جای اینکه روی صندلی‌اش بنشیند، ایستاده به عصایش تکیه داده و صورت چروکیده‌اش را رو به دریا برگردانده بود.

آهسته گفتم: «صبح‌به‌خیر مامان بزرگ نوم.» دیگر چشم‌هایش بینایی نداشت، اما گوش‌هایش مثل روباه تیز بود. دستم را گذاشتم روی دستش. می‌دانستم مامان بزرگ نوم در جوانی تاجر دریانورد بوده. دوست داشتم او را به شکل دزدهای دریایی تصور کنم.

پرسیدم: «مامان بزرگ، از اینجا بوی دریا رو حس می‌کنین؟»
بدون اینکه سرش را به سمتم برگرداند، گفت: «همیشه حسش می‌کنم. تو چی؟ صداشون رو می‌شنوی؟»

«صدای چی رو؟»

با صدایی گرفته زمزمه کرد: «از بندر صدای چکش کاری می‌آد.»

گوش دادم، اما جز صدای حرف زدن مردم در کافه و کسانی که در خیابان با یکدیگر احوالپرسی می‌کردند، متوجه صدای دیگری نشدم. مامان بزرگ به‌سمتم برگشت، انگار به جایی پشت سرم نگاه می‌کرد. زیر لب گفت: «دارن کشتی‌ها رو آماده می‌کنن. صداش رو می‌شنوم. دارن بدنه‌ی کشتی رو مس‌کوبی می‌کنن. دوباره می‌ریم جنگ.»

آرام زدم روی دست‌های چروکیده‌اش. از وقتی می‌شناختمش خیلی تیز و زبل بود. شاید پیری بالاخره او را از پا درآورده بود. «بیخشید. باید برم، وگرنه دیر می‌رسم.» کمکش کردم تا دوباره روی صندلی‌اش بنشیند و باینکه می‌دانستم نمی‌بیند، تعظیم کردم.

از خیابان گذشتم و از سربالایی به‌سمت منطقه‌ی پیپر رفتم. چرخیدم سمت کوچه‌ی پلومیریا و موقع بالا رفتن از پله‌های سنگی باریک، سوپ را محکم نگه داشتم. بعد از کنار کتاب‌فروشی، مغازه‌ی کاغذسازی، خطاطی، یک کتاب‌فروشی دیگر و فروشگاه آثار هنری گذشتم.

در تمام طول مسیر مغازه‌دارهای منضبط با پیش‌بندهای مرتبشان مشغول جاروی پله‌های جلوی مغازه‌هایشان بودند. آنجا حتماً تمیزترین خیابان شهر آن‌لانگ بود. فقط اجازه می‌دادند شکوفه‌های سفیدصورتی درخت‌های پلومیریا روی زمین بیفتند، درخت‌هایی که شاخه‌هایشان از فراز و پرتین مغازه‌ها آویزان بودند.

آدم چطور باورش می‌شد در محیطی به آن آرامی دوباره جنگی در راه باشد؟ بعد از دو دهه جنگ با هر همسایه‌ای که کیلومترها با ما فاصله داشت، پادشاهی مانگکون بزرگ‌تر و قدرتمندتر از همیشه شده بود. بالاخره به آرامش رسیده بودیم. امنیت داشتیم. یعنی برای یک بار هم که شده، واقعاً کار خوبی گیرم آمده بود.

از خیابان، معبد جزایر نه‌گانه‌ی روی تپه، کاملاً معلوم بود. راهب‌ها از پیاده‌روی صبحگاهی‌شان برگشته بودند و ناقوس‌های معبد را آهسته و

با صدایی بم می‌نواختند. هنوز زود بود که بروم سر کار، اما قدم‌هایم را دوتایی برمی‌داشتم تا اینکه بالاخره به مغازه رسیدم. روی ویتترین جلویی، تابلویی پارچه‌ای آرام در نسیم صبحگاهی تاب می‌خورد. رویش نوشته بود: پایون وانگیای، استاد نقشه‌نگار.

با کلید در جلویی را باز کردم و آرام پشت سرم بستمش. وقتی کفش‌هایم را درآوردم، نفسی عمیق کشیدم. لحظه‌ای کوتاه، بوی مغازه وجودم را پر کرد و گرسنگی‌ام را از یادم برد. بوی ورق‌های کاغذی نو و صاف (که خودم آن‌ها را روی هم چیده بودم)، جوهر یک‌روزه (که خودم موادم را ترکیب کرده بودم)، کف چوبی تازه‌شسته‌شده (که خودم بهش تی کشیده بودم) و ابزار برنجی زبانه‌دار (که خودم برق انداخته بودمشان). وقتی پرده‌ها را کنار زدم، ضربان قلبم کمی تندتر شد. آن موقع روز را از همه بیشتر دوست داشتم.

نور طلایی خورشید به داخل مغازه می‌تابید و نقشه‌های قاب‌شده‌ای را که دیوارها را از زمین تا سقف پوشانده بودند، غرق نور می‌کرد. استاد پایون، بیش از بیست سال، یعنی در تمام مدت طولانی‌ترین جنگمان، استاد نقشه‌نگار نیروی دریایی سلطنتی مانگکون بود.

به تمام جاهای شناخته‌شده‌ی جهان سفر کرده بود و بیشتر از هرکسی در مانگکون، نقشه‌ی بیشتر آن مکان‌ها را کشیده بود: صخره‌های بی‌نظیر رشته‌کوه‌های هیندر، جزایر مجمع‌الجزایر پادو که شبیه تکه‌های پازل بودند، سواحل یخی ویلنا و ماچکای کوچک و دور.

در شهر آن‌لانگ، پایون آخرین نفری بود که هنوز به این شکل نقشه می‌کشید. از روش‌های قدیمی نقشه‌نگاری استفاده می‌کرد و خطوط ساحلی را مثل یقه‌ی توردار، با ظرافت تمام می‌کشید. این یعنی کند کار می‌کرد، اما درنهایت، هرکدام از نقشه‌هایش آن قدر نفیس درمی‌آمدند که می‌شد آن‌ها را در موزه آویزان کرد.

در آن‌لانگ بعضی‌ها می‌گفتند آگه این مرد قلم خوبی داشته باشه،

سنگریزه‌های ساحل رو هم می‌کشه. بعضی‌ها هم می‌گفتند حتماً ارواح بهش نعمتی دادن که می‌تونه دوردست‌ها رو این قدر خوب و دقیق ببینه. اما عده‌ای هم (با وحشت) زمزمه می‌کردند از پایون پیر فاصله بگیرین. همه می‌دونن روحش رو به شیطان فروخته تا بهش توانایی نقشه‌کشی بده. من از این یکی بیشتر از همه خوشم می‌آمد.

از پشت سرم شنیدم که در مغازه باز شد. سوپ صبحانه را روی میز گذاشتم و همان‌طور که استاد نقشه‌نگار وارد می‌شد، تعظیم کردم.

«لعنتی! سای، تو همیشه زود می‌آی!» اگر دیر هم می‌کردم، این‌طور بهم اخم نمی‌کرد. یک بغل کاغذ همراهش بود، قبل از اینکه همه‌شان روی زمین پخش‌وپلا شوند، دویدم و کمکش کردم. سرزنشم کرد: «پنجره‌ها! پنجره‌ها! تو اینجا رو خیلی خفه نگه می‌داری!»

استاد پایون کتش را درآورد و انداخت طرفم. همان‌طور که لای پنجره‌ها را باز می‌کردم، استاد با شکمی که از زیر لباسش بیرون افتاده بود، لک‌ولک کنان رفت سمت پیشخان پشت مغازه. وقتی خم شد تا از کمد پایینی چیزی بردارد، صدای ناله‌اش را شنیدم. اصلاً شبیه کسانی نبود که با شیاطین معامله کرده‌اند. هنوز نفهمیده بودم چندساله است، اما با آن حرکت لنگ‌لنگان و آرام و موهای دم‌اسبی سفید مثل برفش، حداقل هفتاد سال را داشت.

رفتم کنارش، دم پیشخان. سوپ را در دو کاسه‌ی سرامیکی ریخته بود. بابت گرفتن صبحانه ازم تشکر نکرد، فقط سهمم را داد. خواستم بخورم. اما پایون جلویم را گرفت و گفت: «نه! نه! نمی‌شه این‌جوری بخوری. بیا.» سرکه‌ی تندوتیزی را برداشت و دو قاشق بزرگ در ظرفم ریخت. «حالا شد. بخور.»

«چشم آقا.»

دیگر به سرزنش‌هایش عادت کرده بودم، اما اوایل که دستیارش شده

بودم، هر پنج دقیقه یک بار فکر می‌کردم حتماً اخراجم می‌کند. چندین ماه طول کشید تا متوجه شدم که مهم نیست پایون چقدر سرم غر می‌زند، امکان نداشت شغلم را از دست بدهم.

هفت ماه پیش، وقتی بیانیه‌ی صلح امضا شد، پایون هم مثل باقی مغازه‌دارهای آن‌لانگ، بالاخره کسی را برای کمک استخدام کرد. بعد از آن همه سال نابسامانی، کل شهر عجله داشتند تا به کاروندگی عادی‌شان برگردند. من برای یکی از غرفه‌های میگوفروشی در بازار بندر گلدھوپ کار می‌کردم و تازه باری را در آن‌سر کوچه‌ی پلومریا تحویل داده بودم.

وقتی از دم مغازه‌ی پایون رد شدم، پسر نوجوانی که لباس‌هایش پر از جوهر بود، با چهره‌ای وحشت‌زده، از در جلویی، سراسیمه بیرون آمد. پایون پسر را بیرون می‌کرد و داد می‌زد که پسر با سربه‌هوایی‌اش، دو ماه کارش را به باد داده. بعد استاد در خیابان فریاد زد: «کسی اینجا می‌دونه چطوری با خودنویس کار کنه؟»

دستم را بالا بردم. درجا استخدام شدم.

حتماً پایون بدجوری کلافه شده بود، چون معمولاً شغل دستیاری را براساس ارتباطات خانوادگی به کسی می‌دادند. اگر برای استخدام عجله نداشت، شغل من به یکی از آن بچه‌های پرفیس‌وافاده‌ای می‌رسید که هر روز صبح کنارشان در صف کافه می‌ایستادم. می‌دانستم چقدر خوش‌شانس هستم، ولی آماده بودم که اگر پایون زیادی سین‌جیمم کرد، بزمن به چاک. تا آن موقع سؤال‌ی درباره‌ی زندگی‌ام نپرسیده بود. همیشه به‌موقع دستم‌زد را می‌داد. بالاینکه مثل یک گربه‌ی پیر بدخلقی می‌کرد، اما ابداً بی‌رحم نبود. این بهترین شغلی بود که تا آن موقع داشتم.

کاسه‌ای را که از رویش بخار بلند می‌شد، به سمت دهانم بردم و آرام یک قلپ خوردم. سوپ مزه‌ی قارچ، پیاز و ماهی می‌داد. استاد درست می‌گفت، باید اعتراف می‌کردم که با آن سرکه‌ی تندوتیز مزه‌اش بهتر شد. اگر شیاطین

واقعاً در ازای روح آدم‌ها با آن‌ها معامله‌ای می‌کردند، من روحم را به آن‌ها می‌فروختم تا عوضش بتوانم هر روز از آن سوپ بخورم.

استاد پایون سهمش را سر کشید، با دستمالش سبیل‌های پف‌دارش را پاک کرد و بعد دستش را در جیب جلیقه‌اش برد.

همان‌طور که لک‌ولک‌کنان می‌رفت سمت میزش، غرغر کرد: «به‌عالمه کار روی سرم ریخته و هیچ‌وقت براش وقت کافی ندارم.» آن‌قدر این را می‌گفت که دیگر حس می‌کردم دعای صبحگاهی‌اش است.

یک قوطی گرد مسطح طلایی و صیقلی را بیرون آورد و با اشاره‌ی انگشت‌هایش، قفلش را باز کرد. ذره‌بینی را از جایش بیرون آورد، آن را به سمت نور پنجره گرفت و مراسم صبحگاهی تمیز کردنش را شروع کرد. شیشه‌اش ته‌رنگی طلایی و محو داشت و زیر نور خورشید مثل یک تکه کهربا می‌درخشید.

در واقع آن ذره‌بین عینک پایون و مهم‌ترین وسیله‌ی کارش بود. از آن برای بزرگ‌نمایی نقش‌های ریزی که با قلم روی نقشه‌اش کشیده بود، استفاده می‌کرد، اما با آن حتی می‌شد دوردست‌ها را هم دید. همیشه دلم می‌خواست از پشتش دوردست‌ها را نگاه کنم، اما جرئت نمی‌کردم از پایون چنین چیزی بخواهم.

نشان اجدادی پایون، به شکل زنجیری بلند با حلقه‌های مربع‌شکل طلایی، از قاب عینکش به گیره‌ای روی جلیقه‌اش وصل بود؛ به نظرم چنین چیزی خیلی قشنگ‌تر بود تا اینکه آدم حلقه‌ها را روی دست‌بندی کم‌ارزش ببیند. هیچ‌وقت آن‌قدری نزدیک نشده بودم که بتوانم تعدادشان را بشمارم، اما حداقل باید ده‌دوازده‌تایی می‌شدند.

معمولاً، یک‌راست می‌رفت سرِ اینکه وظایف آن روزم را به من بگوید، اما آن روز صبح، عینک را بارها و بارها تمیز کرد و از پنجره به بیرون خیره شد. دفتر و مدادم را برداشتم و به سمت میزش رفتم.

«اِهم، استاد پایون، برنامه‌ی روزانه رو یه مروری بکنیم؟ دیروز باز هم بسته‌های پستی اومد، اما خیلی سبک‌ان، فکر کنم خالی باشن. برگردونمشون؟»
«ام، چی؟ آهان! آره، فقط بذارشون توی کمد، بعداً خودم ترتیبشون رو می‌دم.»
«باید متن سخنرانی‌تون توی دانشگاه رو تموم کنین. سفارش نقشه‌های کوه‌تانگ هم هست. وزیر نیروی دریایی هم پرسیده که می‌تونین نقشه‌ی جدید هینمک رو تا سپتامبر تموم کنین یا نه.»

یکی از اتفاق‌هایی که بعد از پیروزی در جنگ می‌افتاد، تغییر نام مکان‌های اشغالی بود و این برای یک نقشه‌نگار، خبر خوبی به حساب می‌آمد.

پایون طوری لبش را جمع کرد که انگار بوی بد ماهی به دماغش خورده.
«آه! وقت تلف کردنه. بعد از جنگِ بعدی دوباره اسم‌ها رو باید تغییر بدن.»

«ام، درسته آقا. فکر کنم توی فهرست خودتون هم کلی کار برای انجام دارین.»
با مدام به دفترم ضربه زد. «می‌خواین شما روی نوشتن متن سخنرانی‌تون

تمرکز کنین، من هم از روی نقشه‌ی شما از کوه‌تانگ نسخه‌برداری کنم؟»

استاد پایون یک‌دفعه به‌سمتم چرخید تا نگاهم کند. با آن چشم‌هایی که کمی پیش‌بی‌هدف از پنجره به بیرون خیره شده بود، بدجوری به صورتم زل

زد. «از روی نقشه‌ی من نسخه‌برداری کنی؟ فکر می‌کنی بتونی؟»

قبلاً از روی نقشه‌های بقیه، برایش نسخه‌برداری کرده بودم، نقشه‌هایی ساده که به‌اندازه‌ی کار استاد ماهرانه نبودند، مثل نقشه‌ی کانال ماهیگیری در

خلیج پریستین یا نقشه‌ی راه‌های بعضی استان‌های دورافتاده. اما باینکه شش ماه برای پایون کار کرده بودم، هیچ‌وقت فکر نکرده بود که شاید بتوانم

یکی از نقشه‌های ارزشمند خودش را هم دوباره بکشم.

گفتم: «فقط گفتم... کمکی کرده باشم آقا.»

پایون همان‌طوری که از پنجره به بیرون خیره می‌شد، به من خیره شد، انگار می‌خواست آن‌سوی افق را ببیند. قلمش را برداشت و به‌سمتم گرفت.

گفت: «نشونم بده.»

اول به قلم و بعد به صورتش نگاه کردم. خیلی عجیب رفتار می کرد. یک جور امتحان بود؟ اولین قانون دستیار بودن، فروتنی است. دستیار هیچ وقت نباید فخرفروشی کند که می تواند کار استادش را انجام دهد. غرورم را زیر پا گذاشتم، سرم را پایین انداختم و به کفش هایم چشم دوختم. گفتم: «متأسفم آقا. نمی دونم با خودم چی فکر کردم. معلومه که همچین کاری ابداً از دستم بر نمی آد.»

پایون ابروهای سفید پرپشتش را چنان در هم کشید که به هم چسبیدند. دهانش را باز کرد تا حرفی بزند، اما قبل از اینکه چیزی بگوید، زنگ مغازه به صدا درآمد.

با دست اشاره کرد که بروم دم در. گفت: «پُستچی. منتظر یه چیزی هستم، سای. زود باش، بجنب، برو در رو باز کن!»

خیالم راحت شد که به دردسر نیفتادم. سریع رفتم و در را باز کردم، برای دخترک سری تکان دادم و نامه را از او گرفتم. فقط یکی بود. از ضخامت کاغذ می شد فهمید که از طرف شخص مهمی است.

استاد پایون با چاقوی جیبی اش پاکت را باز کرد. من رفتم ظرف های صبحانه را جمع کنم، اما همان طور که استاد نامه را برای خودش می خواند، به چهره اش نگاه کردم. متنش را که خواند، چین های عمیقی روی پیشانی اش افتاد. «چی نوشته آقا؟»

پایون طوری نگاهم کرد که انگار یادش رفته بود من آنجا هستم. «چی؟ آها! هیچی، هیچی. دعوت نامه برای یه مهمونی ناهار اعیونی توی دانشکده ی نیروی دریاییه، همین!» نامه را طوری در هوا تکان می داد که انگار چیز مهمی نیست، اما چین های روی پیشانی اش از بین نرفتند.

به پیشخان پشت سرم اشاره کرد. با اخم گفت: «برگردیم سر کارمون. هر دو مون به اندازه ی کافی صبح رو تلف کردیم.»

موقع شستن جوهردان های روز قبل، نگاهی به پایون پیر انداختم. روی

صندلی‌اش نشست و عینک را مدام می‌گذاشت داخل جعبه‌ی طلایی‌اش
و دوباره درمی‌آورد و به کشویی که پاکت را آنجا گذاشته، خیره مانده بود.
آن نامه دعوت به مهمانی ناهار نبود. شاید پایون در نقشه‌نگاری استاد بود،
اما دروغ گفتن، تخصص من بود.

فصل سوم

جایزه

روز جمعه، موقع پرداخت دستمزد بود. با آن پولی که توی جیب پیش‌بندم سنگینی می‌کرد، در مغازه‌ی استاد پایون را بستم. در کوچه‌ی پلومریا به راه افتادم و مدتی جلوی نانوائی‌های پایین تپه ایستادم. به ویتترین مغازه‌ها نگاه می‌کردم، تصور می‌کردم تمام دستمزد هفته‌ام را داده و یک جعبه کیک اسفنجی خریده‌ام که در کاغذی با بوی عطریاس پیچیده شده. احتمالاً ارزشش را داشت.

آفتاب داشت غروب می‌کرد، معمولاً آن موقع‌ها همه در منطقه‌ی پیپر به تکاپو می‌افتادند تا سریع‌تر مغازه‌ها را ببندند، لامپ‌ها را خاموش کنند و در را قفل کنند تا بتوانند سریع‌تر به خانه بروند و کسانی را که با عجله به خانه می‌آمدند، آنجا ببینند.

اما آن روز عصر شرایط فرق داشت. مردم به‌جای اینکه مغازه‌هایشان را ببندند و بروند پیش خانواده‌هایشان و شام گرم بخورند، آن اطراف می‌چرخیدند، دور هم جمع شده بودند و پیچ‌پیچ می‌کردند. تاجایی که می‌شد نزدیک شدم تا صحبت‌هایشان را بشنوم، اما فقط توانستم بخش کوتاهی از حرف‌هایشان را بشنوم: